

نمایشنامه تک پرده ای

قوی تر

آگوست استریندبرگ

مترجم و ویراستار

محمد اردکانی نژاد

تقدیم به پسر، آراد

هر گونه اجرای این نمایشنامه با ترجمه بنده به هر شکلی به هیچ مجوزی از مترجم نیازی ندارد! اما خواهشمند است برای اطلاع از مکان و زمان اجرای نمایش و آشنایی با گروه اجرا کننده، به مترجم اطلاع داده شود. باتشکر

بهار ۹۸

www.mohammadkhan.ir

telegram: mohammadkhan67

insta: Mohammadkhan.pv

آدم های نمایش

خانم الف: بازیگر، متاهل

خانم ب: بازیگر، مجرد

صحنه

گوشه ای از یک کافه، قسمت بانوان! دو میز آهنی کوچک، یک مبل با روکش مخملی قرمز و چند صندلی. خانم "ب" که لباسی زمستانی به تن دارد روی یکی از میزها نشسته و یک بطری نصفه و نیمه آبجو در مقابلش قرار دارد. مجله مصوری را - که بعد آن را با مجله های دیگر روی میز عوض می کند - ورق می زند. لباس مرتب پوشیده است و کلاه به سر دارد و یک کیف ژاپنی هم روی میز است

خانم "الف" وارد می شود

خانم الف عصر بخیر آملیا. وا! شب کریسمس مثل کلفت های بیچاره یه گوشه تنها نشستی که

چی؟

(خانم الف را نگاه می کند، سری تکان می دهد و به خواندن ادامه می دهد)

می دونی، واقعا دیدن تو، تو این وضعیت ناراحتی می کنه! تک و تنها، گوشه یه کافه! اونم شب عیدی! این حالت تو منو یاد یه ماجرا می ندازه، یه بار توی یه عروسی توی یکی از رستوران های پاریس عروس یه گوشه نشسته بود و داشت مجله فکاهی می خوندا! اونم در حالی که داماد داشت با ساقدوش بلیارد بازی می کرد. با خودم گفتم: زرشک! اگه این شروع زندگیشونه، پس وای به حال بقیه ش! خدا آخر و عاقبتشونو به خیر کنه! داشت توی مجلس عروسیش بلیارد بازی می کرد!

(آملیا می خواهد صحبت کند که خانم الف ادامه می دهد)

حتما میخای بگی "زنه هم داشت مجله می خوندا!" اینا اصلا یکی نیستن. چه ربطی دارن به هم

گارسون وارد می شود، یک فنجان هات چاکلت مقابل خانم الف می گذارد و خارج می شود

می دونی چیه آملیا، قبول کن برای اینکه از دستش ندی باید بهتر از اینها تلاش می کردی. یادته؟ من اولین نفری بودم که بهت گفتم کوتاه بیا و "بخشش". یادته که؟ اما تو گوش نکردی و گرنه تا الان ازدواج کرده بودی و یه خونه زندگی تشکیل داده بودی. اون کریسمس رو یادت میاد که رفتی بیرون شهر تا پدر و مادر نامزدتو ببینی؟ سر اینکه داری شوهر می کنی چقد خوشحال بودی

و حتی می خواستی برای همیشه تئاتر و صحنه رو ببوسی و بزاری کنار. بله آملیا جون، هیچی جای خونه و زندگی رو نمی گیره-بعد از تئاتر- و چند تا بچه ... ولی خب، تو که نمی تونی این چیزا رو درک کنی

خانم ب حرکتی می کند که انگار به او بی احترامی شده است. خانم الف چند قاشق از هات چاکلت اش را می خورد. سپس زنبیلش را باز کرده و هدیه های کریسمس را بیرون می آورد.

بزار نشونت بدم واسه فسقلی هام چی خریدم

(عروسکی را بیرون می آورد)

اینو ببین. اینو برای لیزا گرفتم. می بینی چطور چشم ها و سرش تکون می خوره؟ این تفنگ بادی رو هم برای ما جا خریدم.

(تفنگ را مسلح کرده و چند بار به طرف خانم ب نشانه می رود و شلیک می کند. خانم ب که ترسیده است حالتی تدافعی به خود می گیرد)

ترسوندمت؟ نکنه فکر کردی دوست دارم بکشمت؟ حالا اگه قرار بود تو به من شلیک کنی اون یه بحث دیگه س. به همه کائنات قسم می خورم اونقدرها هم سورپرایز نمی شدم! چون من سد

راحت شدم. بهت حق می دم که هیچ وقت اون ماجرا رو فراموش نکنی با اینکه من کاملاً بی تقصیر بودم. تو هنوز فکر می کنی من زیر آبتوزدم که تو رو از گروه تئاتر استورا اخراج کنند درحالیکه اینطور نیست. من رو حمم خبر نداشت! من اینکارو نکردم با اینکه تو باورت نمیشه. اصلاً باشه، من هرچقدرم بگم تو کت تو نمی ره! بازم فکر می کنی کار من بوده.

(یک جفت دمپایی گلدوزی شده را از زنبیل بیرون می آورد.)

اینا رو هم برای همه کسم گرفتم، همونی که عزیز تر از جونمه. خودم گلدوزیشون کردم، من از گل لاله نفرت دارم ولی چه میشه کرد، اون می خواد رو هر چیزی گل لاله داشته باشه.

(خانم ب با طعنه و از سر فضولی نگاهی می اندازد). (خانم الف دست هایش را توی دمپایی ها می کند.)

آخ که "باب" چه پاهای کوچولویی داره. نه؟ چی؟ باید اونو موقع راه رفتن ببینی که با چه ابهتی قدم میزنه. تو که هیچ وقت اونو با دمپایی ندیدی.

(خانم ب بلند می خندد)

نگاه کن

(خانم فلانی کاری می کند که انکار دمپایی ها دارند راه می روند)

وقتی هم خلقش تنگ میشه پاهاشو محکم به زمین می کوبه و میگه: مرده شور بیره خدمتکارها رو که هیچ وقت یاد نمی گیرن قهوه درست کنن. اه، زبون نفهم ها حتی فتیله چراغ رو هم درست نکردن. وقتی هم که تو خونه سوز میاد و پاهاش سردشون میشه میگه: اوه. گندشون بزنه که عرضه روشن نگه داشتن آتیش شومینه رو هم ندارن

خانم ب از خنده روده بر می شود. خانم الف دمپایی ها را به هم می مالد و آنها را روی هم می گذارد.

وقتی میاد خونه دنبال دمپایی هاش می گرده که مری زیر قفسه قایمشون کرده... وای، چم شده؟ خوب نیست آدم بشینه شوهرشو مسخره کنه و دست بندازه، اونم شوهری به این خوبی و مهربونی. توام باید یه همچین شوهری واسه خودت جور می کردی آملیا. ها چیه؟ نیشت چرا بازه؟ چیه؟ ها؟ خودت خوب می دونی که اون سر و گوشش نمی جنبه و به من وفاداره. آره. از این بابت ازش مطمئنم. چون خودش بهم گفته. اوهوی، با توام! داری به چی می خندی؟ خودش بهم گفت که وقتی من واسه تعطیلات رفته بودم نروژ، اون فردریکای چشم سفید اومده و خواسته مخشو بزنه. آره، می خواسته اونو از راه به در کنه! چیزی از این نفرت انگیز تر رو می تونی تصور کنی؟

(مکث می کند)

چشماشو از کاسه در میاوردم اگه موقعی که من خونه بودم میومد.

(دوباره مکث و سکوت)

البته خدا بهش رحم کرد که باب خودش سیر تا پیاز ماجرا رو واسم تعریف کرد و از این و اون نشنیدم.

(مکثی دیگر)

ولی فکر می کنی فقط فردریکاس؟ نمی فهمم چرا همه زنها واسه شوهر من تیز کردن! حتما فکر می کنن بخاطر این که با کله گنده ها می پره می تونه دستشونو به جا توی تئاتر بند کنه و به نقشی بهشون بده. اصلا از کجا معلوم شاید تو خودتم چشمت دنبال شوهرم بوده. راستش، من هیچوقت به تو اطمینان نداشتم، ولی حالا می دونم که اون برا تو تره هم خرد نمی کرد. تو هم انگار به جورایی باهاش لج داشتی.

(سکوت. هر دو با دستپاچگی به هم نگاه می کنند.)

امشب بیا خونه ما آملیا، بیا تا ثابت بشه کینه ای از من به دل نداری، لاف از من نداری. نمی دونم ولی خوشم نیاد تو رو رقیب خودم بدونم ولی این فکر که حس می کنم تو دشمنی عذابم می ده. شاید چون پا رو دمت گذاشتم... (با لحنی آرام تر) یا شاید به خاطر چیزیه که من ازش بی خبرم. نمیدونم دقیقا برای چی؟

(مکث. خانم ب کنجاوانه به خانم الف خیره میشود)

اولین دیدارمون خیلی عجیب بود (متفکرانه). وقتی برای اولین بار دیدمت ازت ترسیدم. اون قدر ازت ترسیدم که یه لحظه هم ازت غافل نمی شدم و چارچشمی می پاییدمت. فرقی نداشت کی یا کجا، همیشه مته سایه کنارت بودم. جرات نداشتم باهات دشمنی کنم واسه همین باهات دوست شدم. ولی هر وقت می اومدی خونه ما جنگ می شد چون شوهرم بهت حس خوبی نداشت. وجود تو عین یه وصله ناجور بود، من هر کاری میتونستم کردم تا نظر اونو نسبت به تو عوض کنم ولی فایده نداشت که نداشت تا روزی که تو نامزد کردی. بعدش یه دوستی شدید بین شما به وجود اومد، انگار فقط وقتی از وضعتون مطمئن شدین جرات پیدا کردین که احساس حقیقی تونو بروز بدین. و ... بعد چطور شد؟... تعجبم اینه که من حسود نبودم! غسل تعمید بچمونو یادمه که تو شدی مادر خونده ش و من باب رو مجبور کردم تو رو ببوسه. وقتی تو رو بوسید تو سرخ و سفید شدی

و اونم دست و پاشو گم کرد. اون موقع اصلا فکرشو نمی کردم، بعدشم بهش فکر نمی کردم تا

الان!

(ناگهان از جا بلند می شود)

چرا لال مونی گرفتی؟ من یه ریز حرف زدم اما تو، توی تمام این مدت حتی یک کلمه هم حرف

زدی. اینجا نشستی و با نگاهت تمام افکارم رو مثل ابریشم خام از تو پيله می کشی بیرون. خیالاتم

رو ... حتی سوء ظن هام رو... بینم، تو چرا نامزدیتو به هم زدی؟ چرا دیگه هیچوقت خونمون

نیومدی؟ چرا نمیای شام رو با ما بخوری؟

(خانم ب انگار می خواهد چیزی بگوید.)

هیس. حرف نزن. لازم نکرده چیزی بگی. خودم همه چیزو فهمیدم! پس به این خاطر بود ... چون

... بله! حالا همه چیز جور در میاد. پس قضیه این بوده. شرم آورده ... دیگه باهات سر یه میز نمی

شینم.

(و وسایلس را به میز دیگری منتقل می کند.)

پس بگو چرا من مجبور بودم رو دمپایی ها گل لاله - که حالم ازش بهم می خوره - گلدوزی کنم!

چون تو عاشق گل لاله ای... برا این بود که ...

(دمپایی ها را روی زمین پرت می کند.)

تابستونا نمی ریم لب ساحل و به جاش میریم دریاچه مالارن، چون تو از دریا خوشت نمی یاد! پس

بگو! اسم پسرمو گذاشتیم اسکیل چون اسم بابای تو اسکیل بوده. بگو چرا رنگ لباس های من

رنگ های مورد علاقه توئه. کتاب های نویسنده های مورد علاقه تو رو می خونم، غذاهایی رو می

خورم که تو دوست داری و حتی نوشیدنی های مورد علاقه تو ... مثل هات چاکلت. پس بگو...

اوه، خدای من... وحشتناکه، وقتی بهش فکر می کنم. وحشتناک

همه چیز من، هر چی دوست دارم و ندارم همه مال توئه، از تو بهم رسیده، حتی احساسات درونیم.

روح تو توی روحم خزیده درست عین کرمی که آروم آروم برای خودش توی دل سیب جا باز

کنه و شروع کنه به خوردن و خوردن تا وقتی که دیگه چیزی از سیب باقی نمونه، جز یه پوست و

یه سوراخ کوچیک سیاه اون وسط. خیلی سعی کردم ازت فاصله بگیرم، ولی نتونستم ... تو مثل یه

مار چنبره زده بودی و منو با اون دو تا چشم سیاهت طلسم کرده بودی. حس می کردم هر دفعه که

بالهامو برای پرواز باز می کنم دستی اونا رو به زمین می چسبونه! من با پایهای بسته تو باتلاقی بودم

که هرچی بیشتر برای بالا اومدن تقلا می کردم بیشتر فرو می رفتم. و اینقدر فرو رفتم تا الان که به تهش رسیدم. جایی که تو مثل یک خرچنگ گول آسا کمین کرده بودی تا منو تو چنگک هات بگیری. حالا هم توی قعر باتلاقم.... همین جا، منظورم همین کافه س

ازت نفرت دارم، می فهمی؟ ازت متنفرم! و تو ساکت و خونسرد فقط نشستی اینجا و برات مهم نیست که امروز اول ماهه، آخر ماهه؛ کریسمسه یا سال نو، آدم های دور و برت خوشحالن یا به مرگی شون هست! هیچی که هیچی. تو حتی قدرت دوست داشتن یا متنفر بودن هم نداری؛ درست عین لک لکی که کمین کرده و چشم دوخته به سوراخ موش، تو نمی تونی شکار تو بو بکشی و به چنگش بیاری، اما می تونی مخفی بشی و منتظر بمونی! همینطور کز کردی گوشه این کافه. اینجا برای تو مته تله موش می مونه. روزنامه می خونی که ببینی جدیدا کسی به فلاکت نیفتاده یا احتمالا بازی به نفر تو تئاتر نقد منفی نداشته؟ تا ببینی واسه چه آدم تئاتری ای مراسم بزرگداشت گرفتن؟ تو اینجا منتظر قربانی بعدیت میشینی و دو دو تا چهار تا می کنی. مثل ناخدائی که به گل نشسته فقط منتظر شانست می مونی. آملیای بیچاره، با همه این اوصاف برات احساس تاسف می کنم. دلم برات می سوزه چون می دونم خیلی بدبختی، درمونده مثل یه حیوون زخمی. و کینه داری چون زخم خوردی. نه اینکه نخوام ولی نمی تونم از دستت عصبانی باشم چون تو نشون دادی از من

ضعیف تری. آره، هر کوفتی بین تو و باب بوده برام مهم نیست. واقعا چرا باید برام مهم باشه؟ اصلا چه فرقی می کنه که تو منو به خوردن شکلات عادت دادی یا یه خر دیگه. (او قاشقی پر از هات چاکلت از فنجانش سر می کشد.) تازشم، شکلات واسه قلب مفیده. اگرم تو بهم یاد دادی چطور لباس پیوشم، بهتر! این جوری باعث شدی بیشتر تو دل شوهرم جا باز کنم. پس اینجا تو بازنده ای و من برنده. اگه بخوایم منصفانه قضاوت کنیم تو اونو خیلی قبل تر از اینا از دست دادی. حتما نقشه ت این بود که منم اونو ولش کنم. درست مته کاری که تو با نامزدت کردی و مته تو که الان مته سگ پشیمونی! منم پشیمون بشم. ولی کور خوندی. آدم نباید اینقدر خودخواه باشه. چرا باید فقط چیزی به من برسه که هیچکس دیگه نمی خواد؟

لپ کلام این که الان من حریف "قوی تر"ی ام.... قبول کن. تو چیزی از من بهت نماسید ولی من خیلی چیزا ازت گرفتم. من مثل اون دزد معروفم. وقتی چشم از خواب باز کردی من صاحب تمام چیزهایی بودم که تو از دست داده بودی. الان دیگه آه در بساط نداری و هر چیزی هم داری مفت نمی ارزه. گل های لاله ت برای نگه داشتن یک مرد و تسخیر قلبش کافی نبود، اما من اونو نگهش داشتم. نتونستی با لاله ها و زلم زیمبوهات باب رو برای خودت نگه داری ولی من تونستم این کارو بکنم. تو نتونستی از اون همه کتاب هایی که می خونی راه چاره بگیری اما من گرفتم.

اسم بابات اسکيله، باشه، ولي يه اسكيل کوچولو تو خونه ت نداری که از دیدنش حظ کنی و قربون صدقه ش بری. چرا همیشه اینقدر ساکتی؟ ساکت ساکت! اوایل فکر می کردم این نشونه "قدرت" توئه! ولي الان می بینم بخاطر این لال مونی میگیری چون چیزی برا گفتن نداری. چون هیچ چی برات اونقدر ارزش نداره که بهش فکر کنی.

(بلند می شود و دمپایی ها را از روی زمین برمی دارد.)

من دیگه می خوام برم خونه، لاله ها رو هم با خودم می برم، لاله های تو رو. تو نمی تونی از کسی چیزی یاد بگیری، نمی تونی از خودت انعطاف نشون بدی واسه همینه که مته یه چوب خشک می شکنی. اما من نمی شکنم. ازت ممنونم آملیا، به خاطر همه چیزهای خوبی که بهم دادی، ممنونم واسه اینکه به شوهرم عاشق شدن رو یاد دادی و اینکه چطوری منو دوست داشته باشه. حالا دیگه می رم خونه تا با تموم وجود دوستش داشته باشم و براش بمیرم

خارج می شود.

مترجم و ویراستار

محمد اردکانی نژاد

هر گونه اجرای این نمایشنامه با ترجمه بنده به هر شکلی به هیچ مجوزی از مترجم نیازی ندارد! اما خواهشمند است برای اطلاع از مکان و زمان اجرای نمایش و آشنایی با گروه

اجرا کننده، به مترجم اطلاع داده شود. باتشکر

www.mohammadkhan.ir

telegram: mohammadkhan67

insta: Mohammadkhan.pv